

دروج

غوطه‌ور

تمام مراحل خلق و تولید اثر (به غیر از مجوز و چاپ) توسط یک تن صورت گرفته است.

سر شناسنامه	رشدی آلهاشم، سیده سارا، ۱۳۸۰
عنوان و نام پدیدآورنده	دروچ غوطه‌ورا/ سارا رشدی
مشخصات نشر	تهران: متخصصان، ۱۴۰۴
مشخصات ظاهری	۳۸۰ ص: مصور
شابک	۹۷۸-۶۲۲-۴۴۹-۴۹۲-۴
وضعیت فهرست‌نویسی	فیبیا
موضوع	داستان‌های نوجوانان فارسی -- قرن ۱۵ -- Young adult fiction, Persian ۲۱st century
رده‌بندی کنگره	۸۳۴۵PIR
رده‌بندی دیویی	[ج] ۸۱ فا ۶۲/۳
شماره کتاب‌شناسی ملی	۱۰۱۵۶۲۰۹
اطلاعات رکورد کتاب‌شناسی	فیبا:

سارا رشیدی

دروج

غوطه‌ور



www.motekhassestan.com



www.motekhassasan.com

نام اثر	: دُرُوج: غوطه‌ور
نویسنده	: سیده سارا رشیدی آل‌هاشم
ویراستار، طراح جلد، صفحه‌آرا	: فرایند فنی و هنری اثر از سوی مؤلف صورت گرفته است.
نوبت چاپ:	: اول - پاییز - ۱۴۰۴
تیراژ:	: ۱۰۰۰۰۰ جلد
شابک:	: ۹۷۸-۶۲۲-۴۴۹-۴۹۲-۴
نشانی دفتر مرکزی نشر:	: تهران - خیابان دماوند - میدان امام حسین (ع) - نبش کوچه طباطبایی - پلاک ۲ - ساخمان نگین طبقه دوم - واحد ۶.
تلفن نشر:	: ۰۲۱-۹۱۰۹۱۱۲۸

فروش (توسط مؤلف): تماس (واتساپ): ۰۹۰۳۹۶۵۷۶۱۷

۰۹۰۲۸۰۸۳۸۰۷

سایت: www.noghtehgoriz.ir

ایمیل: noghteh.goriz@gmail.com

info@noghtehgoeiz.ir

اینستاگرام: [@no_gh_teh_goriz](https://www.instagram.com/no_gh_teh_goriz)



خودناشری نقطه‌کاریر

حقوق مادی و معنوی اثر برای نویسنده و محفوظ است.

تقدیم به سه گانه «خ» های زندگی ام

خدا، خانواده، خیرخواهان.

و تقدیم به تغییرات هر چند

تلخ

مقدمه نویسنده

غوطه‌ور را در سال هزار و چهارصد نگاشتم، آن زمان که هیچ نظری دربارهٔ رمان و ژانرهای مختلفش نداشتم.

آن را از صمیم قلب، با غلط‌های املایی وحشتناک، انگیزه‌ای فولادین و در مدت یک سال نوشتم. آنگاه که در نوشتنش ناتوان شدم، فهمیدم در رمان‌نویسی مسیری طولانی در پیش دارم که البته هیچ‌گاه پایان نخواهد پذیرفت. اما باید کلمات را می‌نگاشتم تا از مرگشان جلوگیری کنم.

غوطه‌ور اعتیاد من بود، نسخهٔ اولیه و ششصدصفحه‌ای آن را روزانه از ابتدا تا انتها مطالعه می‌کردم و تغییر می‌دادم تا در نهایت بتوانم هر آنچه در تخیلات بازیگویشم خلق می‌شود را در آن جای دهم.

غوطه‌ور برای من نمادی بود از وضعیتی که در آن قرار گرفته بودم، مانند کاو که چیزی از زندگی حقیقی نمی‌داند و آن را با تمام وجود آرزو می‌کند.

حال پس از گذشت سه سال تصمیم به بازنویسی غوطه‌ور به عنوان «مجموعهٔ درُج» گرفتم که اندکی از تاریخ، فرهنگ و تمدن کشور عزیزمان را در تاروپود خود جای می‌دهد.

و این بار، باز خود را در کاو می‌بینم، اینکه انسان وقتی به حقایقی که دور از ذهنش است دست می‌یابد چگونه تغییر می‌کند. آنگاه که در مرزی باریک از معنای انسانیت حقیقی و انسانیت ساختگی قرار می‌گیرد، چگونه تقلا می‌کند تا در میان بودِ اهریمن و قبول نقشی اهریمنین معنای زندگی‌اش را بسازد.

«سارا رشیدی»

هشدار نویسنده

مخاطب عزیز

این کتاب برداشتی آزاد، از تاریخ اساطیر، شاهنامه و تاریخ و فرهنگ گذشته اقوامی از ایران است.

ادیان و اقوام داخل کتاب خیالی و ترکیبی بوده، سعی در تبلیغ ادیان خاصی ندارد. همچنین، هیچ ارتباطی با تاریخ حقیقی و یا ادیان باستانی ایران ندارد.

خوشحال می‌شوم داستان را درک کنید و از موضع‌گیری خاص و اشغال‌گیری در رابطه با مسائل حقیقی دست بردارید. چرا که این تنها یک برداشت آزاد و خلاقانه برای روایت رمانی سرگرم‌کننده است و هیچ ارتباطی مستقیمی با تاریخ حقیقی ایران، تاریخ اساطیر حقیقی و شاهنامه و یا تاریخ حقیقی کشورمان ندارد.

اینجا تنها دنیایی خیالی ست برای غوطه‌خوردن به‌دور از حقیقت.

«هشدارنامه - سارا رشیدی»

با برخی ژانرهای کتاب بیشتر آشنا شوید

(تخیلی - تاریخی آینده‌نگر)

Fictional-Historical Futurism

ژانر «تخیلی - تاریخی آینده‌نگر» روایتی است که تخیل جایگاه محوری در آن دارد، تاریخ به عنوان زمینه و پوشش فرهنگی برای فضا سازی و غنای روایت به کار گرفته می‌شود.

در این ژانر، فرهنگ‌ها و تمدن‌های گذشته با حفظ ویژگی‌های هویتی و ظاهری خود، در بستر آینده‌ای تخیلی بازآفرینی می‌شوند.

این ژانر نه بازسازی تاریخی است و نه پیش‌بینی آینده؛ بلکه خلق دنیایی است که در آن تخیل، تاریخ را رنگ‌آمیزی می‌کند و آینده را در خدمت روایت‌های نوآورانه قرار می‌دهد.

در تخیلی - تاریخی آینده‌نگر، شخصیت‌ها و فرهنگ‌ها، هرچند ریشه در تاریخ دارند؛ اما در داستان‌هایی که ساختگی و تخیلی‌اند، نقش‌آفرینی می‌کنند. این ژانر به ما فرصتی می‌دهد تا از دل تاریخ الهام بگیریم و با آزادی تخیل، داستان‌هایی بسازیم که مرزهای زمان و واقعیت را درمی‌نوردند.

این رویکرد، ترکیبی از سرگرمی، ماجراجویی و نوآوری فکری است که ضمن حفظ جذابیت داستانی، فضایی برای تأمل درباره رابطه انسان، فرهنگ، و تکنولوژی فراهم می‌کند.

«تخیلی - تاریخی آینده‌نگر» در خانواده فیوچریسم‌های فرهنگی (Cultural Futurisms) قرار می‌گیرد، ژانرهایی مانند Afrofuturism و Sinofuturism که در آن‌ها آینده‌نگری با ریشه‌های فرهنگی تلفیق می‌شود. با این حال، این ژانر رویکردی مستقل دارد:

درحالی‌که در بسیاری از فیوچریسم‌های فرهنگی، تخیل و فناوری در خدمت برجسته‌سازی تاریخ، هویت یا سیاست هستند، در ژانر تخیلی - تاریخی آینده‌نگر، این تاریخ است که به تخیل هویت می‌بخشد.

یعنی تاریخ نه هدف، بلکه ابزاری زیباشناسانه برای رنگ‌آمیزی جهانی خیالی است که ذاتاً علمی‌تخیلی و مستقل از تاریخ واقعی عمل می‌کند.

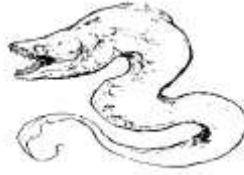
(بزرگسالان)

نوجوانان عزیز ما در دوران رشد خود با فشارهای روانی و اجتماعی متعددی مواجه‌اند. آثار مناسب این گروه سنی، اغلب با رویکردی امید محور و سازنده نوشته می‌شوند تا به آن‌ها در مسیر شناخت خود، پذیرش تغییر، و ساخت آینده‌ای روشن کمک کنند.

اما این داستان و داستان‌های بزرگسالان برای مخاطبانی نوشته شده که به مرحله‌ای از بلوغ عاطفی و روانی رسیده‌اند.

بزرگسالان قادرند با نگاهی تحلیلی و بدون تأثیرپذیری، با مفاهیمی چون تاریکی‌های روان، خشونت، روابط جنسی، و مصرف مواد مخدر مواجه شوند و به جای تقلید، معنای پشت این مفاهیم و نقش آن‌ها در ساختار داستان را درک کنند.

پرده اول



۱

و اهریمن، بی صدا خنده اعماق می زند

«... یابنده هفتصد و بیست هزار و صد و بیست و دو... گزارش کن...»

«... کاو هستم... به گوشم... محدوده تَهِیه، تکرار می کنم، محدوده تَهِیه»

دو پره موتور شنای عمودی، در آبها سنگین اعماق می چرخیدند و زره سنگین او را در میان چهارچوب نازکشان به جلو می راندند.

کاو پرهها را خاموش کرد و موتور تا حد جریان سرخ زیر پاهایش فرورفت. جریان گرم بود و در آبهای سرد اعماق برکه زاری سرخ ساخته بود، برکه زاری که سرخی اش خبر از طلا و آهن و عناصر می داد.

دو چراغ کوچک روی شانه‌اش، کفاف روشن کردن محدوده‌ای جز زیر پاهایش را نمی‌داد. باید انرژی ابزارآلاتش را ذخیره می‌کرد تا به جای مناسبی برسد، آنگاه، ریسک صرف تمام انرژی باقی‌مانده، برابر می‌شد با احتمال رسیدن به موفقیت.

سویچ میله سمت چپ را فشرد؛ موتور استارت نخورد، پاهایش بیشتر درون جریان سرخ فرورفت. در چهارچوب جلو و عقب شد تا تلنگری به سیستم انتقال انرژی زده باشد و... درست حدس می‌زد. موتور با صدای ریزی که بدون بی‌سیم هم شنیدنی بود راه افتاد.

موتور را روی تپه‌ای کوچک متوقف کرد. از چهارچوب پیاده شد و روی شن‌ها، قدم زد.

چهار نورافکن بالای موتور با صدایی ریز تابیدند.

نور آمد، تاریکی‌ها و موهومات به دستور خداوندگارشان به پشت کلوخه‌ها پس خوردند.

به آرامی سرش را درون زره سنگین بالا گرفت.

می‌باریدند... همچو بارش خاکستر موتورخانه‌ها. می‌باریدند... همچو یخ‌های ریز درون یخدان‌ها. می‌باریدند، همچو موهای سفید پرپر شده... اجساد می‌باریدند.

تنها برای این می‌باریدند که زندگی در فراسوی تاریکی به پایان رسیده بود، تکه‌تکه شده بود، به اعماق دور از نور پس‌خورد بود. می‌باریدند نه برای حیاتی در کف که در گرو بارش آنان باشد، نه برای اوایی که در اینجا قدم می‌زد، نه حتی برای لاشخورهایی که امروز حیات داشتند و فردا، نه.

اسلحه پشت شانه‌اش را ربود و به سیاهی نشانه رفت. سیاهی در پس کلوخه‌ها به خود پیچیده بود و با نفس نفس‌ها، تکان تکان می‌خورد.

چند گام جلو برداشت، وقتی یکی از چراغ‌های موتور روی تپه چشمک زد. پوزخندی زده و اسلحه را در پوسته پشت زرهش غلاف کرد.

این بیرون هیچ چیز نبود که کس نامیده شود، تنها کلوخه‌هایی بودند با سایه انسان. البته نمی‌توانست به چیزی که آخرین انرژی‌هایش را روی آن قمار کرد، بگوید تنها کلوخه‌ای. اینجا دشتی از کلوخه‌های سیاه‌رنگ بود که از جریان سرخ و گرم بیرون‌زده بودند. دشتی از کلوخه‌های پلی متالیک و البته، برداشتی آسان برای کارگران مرکب «تَشکار».

«یابنده هفتصد و بیست هزار و صد و بیست و دو... کاو، گزارش می‌کنم... محدوده مورد تأیید یافت شد... درخواست اعزام نیرو دارم... تمام»

پس از تأیید فرمانده یک ساعت طول کشید تا مکعب‌های شناور تازه‌کاران از راه برسد. دو کیلومتر از شمال شرقی را در عرض یک ساعت جانکاه طی کرده بودند، بعد آن و پس از من و این پا و آن پا کردن، درست زمانی که داشت با آخرین انرژی‌های باقی‌مانده زرهش جان می‌داد، پا بر شن‌های آب‌زده گذاشتند.

کارکردن با نیروهای تازه‌وارد همیشه دردسرهایی از این قبیل را داشت، ازدست‌دادن زمان و ازدست‌دادن زندگی؛ اما او از قبل می‌دانست، می‌دانست و قبول کرد، می‌دانست مجبور شده قبول کند، شاید فرصتی پیدا کرده دل فرمانده را نرم کند.

تازه‌کاران میله‌هایی هم طول انسان را گوشه‌گوشه زمین معدن فرومی‌بردند سپس اطلاعات آنان به زره فرمانده مخابره می‌شد، در نتیجه او می‌توانست عمق و وسعت معدن را تخمین زده و به نتیجه‌ای نهایی برسد.

پس از تأیید، طولی نمی‌کشید تا تشکار غول‌پیکر در آنجا سیطره یابد و کارگران برای استخراج بیرون بریزند.

کاو پوزخندی زد. همه اینها در گرو کاری بود که انجام داد، معدن عظیمی را به‌تنهایی و برای...

دوباره فلشی در گوشه چشمش روشن و خاموش شد. حال که از افکارش جداگشته مجبور بود به یابنده هشتصد و بیست هزار و پانصد و هفتاد و چهار نگاه کند. از بدو ورود عملکرد ضعیفی داشت، به نظر می‌رسید به‌زور می‌توانست از کارکرد دستگاه‌هایی که با خود حمل می‌کند سر در بیاورد... حتی آن دوربینی که در دست گرفته بود.

زن دوربین را از جلوی چشمی کلاه‌خودش پایین کشید، بر سینه‌اش دو بار ضربه زد؛ می‌خواست به بی‌سیم او متصل شود.

پس از آن همه مزاحمت، حال اجازه می‌خواست! امیدوار بود کار مهمی جز توجیه سرکار نبودن داشته باشد.

«وقتی اومدیم، سرپا خوابت برده بود... وقتی کپسول رو پشت زرهت وصل کردم متوجه نشدی...»

کاو در دلش لب زد، خب که چه؟

«... تا الان هفت تا ازم عکس گرفتی، چرا از بخش قبلیات آوردی؟»

«آ - آره دوربین کهنه بود و می‌خواستن بندازنش دور... خب بعد. دادنش به خودم، می‌خواستم... خب من... تو بخش بارگیری چند بار دیده بودمت... راستش...»

حرف‌های زن طولانی و تودرتو شد. زن از بدو ورود عملکرد ضعیفی داشته. نمی‌دانست مسئول کارگزين عملياتی چه دید که راضی شد او را همانند باله‌ای ناهمگون به آنان وصله کند.

حرف زن را قطع کرد «وقتی برگشتی، دوباره به مسئول عملیاتی سر بزن، تو رو پیشش می‌سپارم، جاهای بهتری از اینجا برات هست بتونی خودت رو بالا بکشی... تا اینکه... بخوای خودشیرینی کنی»

تن خسته‌اش را از چهارچوب موتور بیرون کشید، حال زره و موتورش تا انتها شارژ و سوخت داشتند.

«... نه اصلاً اون...»

صدای زن را قطع کرد و قبل از تلف شدن بیش از این وقتش به سمت بالای تپه کوچک قدم زد.

فرمانده در آن لباس قدیمی که از فرط خط و خش‌ها رنگ سیاه را از دست داده و نقره‌گون گشته بود، افق‌های کور تاریک را می‌پایید. کاو در پشت سر او آماده‌باش ایستاد تا محاسبات متعدد درون سرش را تمام کند.

پس از یک ربع، فرمانده با صدایی خسته و جالفتاده به حرف آمد «به نظرت تشکار، می‌تونه به موقع از روبه‌رو عبور کنه؟»

فرمانده هیچ‌گاه سؤالی نمی‌پرسید مگر آنکه می‌خواست او را با پاسخی بسنجد. کاو می‌دانست و هیچ‌گاه در برابرش کم نمی‌آورد، اصلاً آخرین باری که کم آورده بود را خاطر نداشت.

تاریکی پیش رو مطلق بود، نورافکن‌های هیچ‌چیزی آن‌قدر عظیم نبودند تا با تابشی، افقی در دوردست بسازند. اگر هم در هنگام حضور تشکار متوجه چیز غیرمنتظره‌ای بر سر راهش می‌شدند، برای دورزدنش در زمان مناسب، خیلی خیلی دیر می‌شد.

از وقتی وارد محدوده معدن شد موج‌های عجیبی در بی‌سیم دریافت کرد، موج بودند و یا شاید اختلالی اتفاقی، اگر این را در نظر می‌گرفت که این اتفاق عملاً اتفاقی نبوده، می‌بایست چیزی در حال حرکت و سایش، این امواج را به وجود می‌آورده؛ مسلماً آن چیز در حال حرکت نیز یک گله ماهی درهم‌تنیده نبوده.

«کوه جلو رومون ممکنه تو رادارها اختلال ایجاد کنه، احتمالاً از جنس آهن باشه و یا آتشفشان نیمه‌فعال، گدازه‌ها حرکت می‌کنن و...»

فرمانده با تعجب تشر زد «کوه!... کافیه» دستش را مابینشان گرفت و فاصله انداخت، قدم زد و رو به افراد زیر پاهایشان ایستاد. پس از چندی سکوت فریبنده که کاو را مجاب می‌کرد پاسخ را عوض کند، رو به او چرخ زد و سرهایی از تأیید نشان داد.

کاو با لبخندی به قطب‌نمای روی مچش خیره شد، عقربه تمام این مدت مستقیم به کوه اشاره می‌کرد و شک کاو درباره پاسخ آهنینش را به‌یقین تبدیل می‌کرد.

کاو مطمئن بود فرمانده از جوابی که شنیده راضی‌ست، همان چیزی را دیده که تمام مدت از او انتظار داشته؛ لیاقتش را...

«راهکار؟»

«باید تشکار رو قبل از رسیدن به معدن جدید متوقف کنیم و کارگرها رو پیش بفرستیم، متأسفانه نمی‌تونیم همه این معدن رو استخراج کنیم، این‌طور می‌تونیم خودمون رو قبل از رسیدن غروب خورشید نجات بدیم و از محدوده خارج بشیم»

فرمانده سری تکان داد، لب‌هایش آماده بودند برای آنچه کاو منتظرش بود به حرکت در بیایند. همین که نفس کلمات او در بیسیم پیچید، جیغ بلندی گوش همگان را در منگی فریاد، فروبرد.

فلش تابید... دست‌ها به زمین چنگ زدند. فلش تابید... فریادها بالا و پایین شدند. فلش تابید... دختر، درون پوسته زرهش فریاد زد.

آنگاه که فکر کرد، هشتصد و بیست هزار و پانصد و هفتاد و چهار، باله‌ای وصله شده است، داشت چه چیزهایی را با من و من به او می‌گفت، چرا تنها از او عکس می‌گرفت؟

حال هم دوباره عکس می‌گرفت، اما از سیاهی، سیاهی بالای سرش، بدون اینکه انگشتش بر دگمه دوربین فشرده شود. دریغ، دریغ از ماهی شب تابی که در کادر شنا کند و یا حتی ذرات سفیدی از چند لحظه پیش بر کف ببارد... تهی، تهی و تهی، تهی از هر چیزی که می‌شد در مرکز دید گذاشتش.

بالا و پایین شدن یک عدد می‌تواند آدم را مجنون کند؟! اصلاً جنون از اعداد سرایت می‌کرد؟

پیکر زن، زیر دست هفتصد و بیست هزار و صد و بیست و سه بالا و پایین می‌شد، او که تنها یک رقم از کاو بالاتر بود. دوربین هم با صدای ریزی فلش می‌زد.

هفتصد و بیست هزار و صد و بیست و سه، نقاب زن را کند. بدن زن در اثر فشار آب به آرامی منقبض شد و درون پوسته زره مچاله گشت. بدون قطره‌ای خون که با پاششی خیره‌کننده از زره بیرون بزند. تنها همه چیز را درون خودش نگه داشت.

فرمانده تکانش داد، به قنداقه‌ی اسلحه‌اش ضربه زد، ضربه در امتداد بدنش ضربه‌ضربه پخش شد و او را از اعماق خودش بیرون کشید.

هفتصد و بیست هزار و صد و بیست و سه، نقاب را در دست گرفته بود، هفت‌تن دوره‌اش کرده بودند. اینکه یک «مجنون» به چه چیزی فکر می‌کند، تنها یک جواب سه حرفی داشت.

«هوا»

مرد نقاب را در دستانش خرد کرد و کارتریج اکسیژن را از درون محفظه مثلث شکل دهانی بیرون کشید. کارتریج با برخورد به آب واکنش داد و هزاران حباب هوا را با فشار، بالا فرستاد. بالاتنه مرد درون آنها نادیدنی شد، پس از آن تمام بدنش درون حباب‌ها فرورفت.

کاو، زانو زد، اسلحه را سمت مرد گرفت، انتهای قنداقه را به کتف چپش چسباند و اجازه داد اسلحه و نشانک نگاره روی شیشه کلاه‌خودش با هم یکی شوند. حال سر مرد، زیر نشانه اسلحه بود؛ اما دستش می‌لرزید و ماشه را پیوسته گم می‌کرد.

فرمانده فریاد خر کرد که بزن.

اما دریغ که بدنش برای خود نبود، حال برای صاحب تاریکی‌ها شده بود، وگرنه چرا فردی از پیروان نور می‌بایست در دل تاریکی‌ها قفل شود، آن هم در هنگام نجات چندید تن از جنون.

مجنون یکی از افراد را که تا نزدیکی‌هایش رفته بود گرفت و درون حباب‌ها کشید. گروگان دست‌وپا می‌زد و گاهی از بین حباب‌ها مشهود می‌شد.

دیگر امکان شلیک نداشت، صاحب بدیمنی و سیاهی‌ها بازی را برده بود.

فرمانده زمزمه کرد. «تابه حال نیرویی به‌خوبی تو نداشتم»

کلمات ناشنیده روی تپه در رگ‌هایش به جریان افتادند و برای چپاندن ماشه به او نیرو دادند.

اسلحه پس از لگدی، شلیک کرد. فشار آب درون اسلحه همچون بشکنی سوزان از لوله سری خارج شد، سپس به درون حباب‌ها یورش برد و پوسته‌های سخت را شکافت.

کاو که از شدت لگد اسلحه زمین خورده بود سینه دردمند چپش را گرفت، به اهدافی نگاه کرد که روی زمین وارفته بودند، چهارپا و چهار دست و... سرانی بی‌مغز که در حباب‌های بی‌شمار سرخ فرورفته بودند.

هیاهوی افراد چپ و راست می‌شد، فرمانده بر شانه‌اش می‌زد و تکانش می‌داد و امواج سرخ زیر پاهایشان جرقه‌های ورود می‌زدند.

مارماهی‌های خاکستری از کف خاک بیرون زدند و به حباب‌های سرخ، مزه‌مزه نوک زدند، سپس دور حباب‌ها چرخیدند که در انتهای تاریک بالای سر ناپدید می‌شدند. پس از چندی لاشه‌های دریا شروع به بارش کردند.

کاو صدای ناآشنایی می‌شنید.

فرمانده همچنان می‌خواند. آفرین، آفرین، آفرین.

صدای بقیه افراد می‌پیچید. آفرین، آفرین، آفرین.

نورافکن‌های موتورها شروع به کم‌نور شدن کردند. کاو دید که ردپای سیاه اهریمن از سایه‌های پشت سنگ‌ها بیرون آمدند و سمتش هجوم آوردند.

قبل از اینکه از درد شانه‌اش از هوش رود، شنید که اهریمن، بی‌صدا خنده اعماق می‌زند.

احساس افتخار را درک نمی‌کنم.

آن زمان که هم راستا با تپش‌های قلبت نیست.

ذهن افتخار می‌کند و دستان پیروی.

اما... قلب چیز دیگری می‌گوید وقتی اشک از چشمان سرازیر می‌شود.

آنگاه که ذهن به تنهایی لبخند می‌زند

گمانی نیست که اهریمن از آن نقطه‌ای که راه ورد گذاشتی

تن به تنت می‌کند.

«هفتصد و بیست هزار و صد و بیست و دو-اولین»